

قلب سفید

نمی‌دانم شب چندم، بعد از آن ماجرا بود که گاو بزرگ قهوه‌ای رنگی را خواب دیدم، مردی جوان داشت مثله‌اش می‌کرد. دستش را زنده‌زنده از تنش جدا کرد. چشم‌های گاو داشت از حدقه درمی‌آمد، انگار سال‌ها از بیماری مزمن پرکاری تیروئید رنج برده بود.

بار دوم، یکی از شب‌های پاییز، آبان ماه ... خواب دیدم دو مرد جوان غول پیکر، گاوی را زمین زدند، چیزی بود بین گاو و شتر. گفتم کشتن شتر سخت است، شترها گریه می‌کنند وقتی چاقو را می‌بینند...

بعد از آن خواب، مدت زیادی نتوانستم گوشت هیچ حیوانی را بخورم. فکر اینکه شترها، وقت مرگ گریه می‌کنند... شاهین رفت ماهی خرید. ماهی را تازه از صید گرفته بودند. وقتی ماهی را انداختم تو روغن داغ، دیدم ماهی جمع شد به سمت بالا. گوشتش سفت شده بود. قوزش صاف نمی‌شد. ماهی را پشت‌ورو کردم اما سرخ نشد، همین‌طور قوز کرده تو روغن ایستاده بود، حسی به ام می‌گفت ماهی هنوز زنده است و می‌فهمد.

چند شب بعد، ماریا نیمه شب از خواب بیدارم کرد. رنگ صورتش پریده بود.
گفت: خواب بدی می‌دیدم مامان.

همین‌طور که هق‌هق گریه می‌کرد گفت: خواب مثله کردن گاو سیاهی را دیدم، وسط میدان شهر خوابانده بودنش. مردی ایستاده بود توی شکم گاو، داشت دست و پاهایش را می‌برید.

از تو قفسه‌ی کتاب‌ها، قران را بیرون کشید، چند لحظه در سکوت خواند، کمی آرام گرفت.

فردایش گفت: می‌خوام برم کشتارگاه، سلاخی گاوها را ببینم تا عکس بگیرم ازشان، نقاشی شون را بکشم. رو به پنجره ایستاد. به نظرم جایی را نگاه نمی‌کرد گفت:

- خیلی چیزها خوره‌ی ذهنم شده اما چون صحنه‌ی واقعی‌شان را نمی‌بینم، نمی‌تونم اونها را روی کاغذ بکشم.

شب بعد مارال زنگ زد. صدایش می‌لرزید. گفت:

مامان دیشب خواب دیدم سر گاوی را می‌خواستند ببرند... حالتون خوبه؟ بابا خوبه؟ تو خوبی؟ ماریا خوبه؟ با تک‌تک ما تلفنی حرف زد تا مطمئن شود حال همه‌ی ما خوب است.

شاهین همین‌طور که سیگارش را روشن می‌کرد گفت: چه خوابی می‌دیدم دیشب من... خواب می‌دیدم تمساحی داشت دست گاوی را پانسمان می‌کرد ...

گفتم: خواب تو فرق می‌کنه...

با خودم فکر می‌کردم چطور ممکن است تمساحی دست گاو را پانسمان کند؟

شاهین گفت: خودت خرافاتی بودی که هیچ... همه‌ی مارو درگیر کردی.

هرچه مطلب در باره‌ی گاوها می‌دیدم، می‌خواندم ... با خودم فکر می‌کردم چرا در اسپانیا گاو‌بازی آن‌قدر رواج گرفته است؟

صحنه‌ای از گاوهایی را در اینترنت دیدم که انتقام می‌گرفتند از مردهایی که پارچه قرمز را دور سرشان می‌چرخاندند.

شاهین می گفت مردم خشنی هستند مردم اسپانیا که این طور حیوانات را آزار می دهند. ماریا نشسته بود طراحی می کرد. گاو لاغری را کشیده بود با دو چشم درشت و یک کله‌ی بزرگ... دمش روی هوا معلق بود... پس زمینه را قرمز کشیده بود، یک باره طرح را پاره کرد رفت تو اتاقش، تعداد طرح‌هایی را که می گذاشت گوشه‌ی کمد و یا پاره می کرد، بسیار بیشتر از طرح‌هایی بود که به دیوار آویزان می کرد. روی دیوار اتاقش تنها طرح یک بطری کوچک آب بود روی میزی که دیوارش تا کمره آبی بود. نمی توانستم بفهمم بین این همه طرح چرا فقط این طرح را زده است به دیوار.

بین دست نوشت هایم زیر کلمه‌ی اسپانیا خط قرمز کشیدم و کشور هند.

کلمه‌ی گاو را در ذهنم تکرار می کردم، چرا در خواب‌های ما اینقدر تکرار می شد. مادرم می گفت گاو نشان دشمن است و مادر بزرگم می گفت نشان روزی... با خودم فکر می کردم چه فرقی با بقیه حیوانات دارد؟ در شرایط عادی بی خیال راه می رفت... خدای هندوها بود... پرستش می شد، شاید به خاطر اینکه شیر زیادی داشت و بی آزار بود... آن ستایش هندوها و آن بازی گرفتن‌ها در اسپانیا عجیب بود برایم، حتی یک بار رفتم هند، دوست داشتم آن مردمی که گاو را ستایش می کنند از نزدیک ببینم، وارد شهر دهلی که شدیم میان آن همه لباس‌های رنگانگ زن‌ها، دست‌های گر سینه را می دیدیم که جلو می آمد، بیشتر آدم‌ها و حیوان‌ها گر سینه بودند... سگ‌ها، کلاغ‌ها، انسان‌ها... گاوها از گرسنگی کاغذ می خوردند و گوشت گاو بسیار ارزان بود، به گمانم آن مقدار هم که عرضه می شد هیچ کس نمی خورد. بر خلاف تصورم، هیچ رگه‌ای از خوشبختی برای گاوها در این سرزمین هم نبود، فقط تفاوتی که این کشور با بقیه کشورها داشت، هیچ کس حیوانی را نمی کشت... نه تنها گاوها را نمی کشتند، پرنده‌ها و مرغ و خروس‌ها را هم نمی کشتند.

آنجا عکس‌های زیادی گرفتم از مردم گرسنه‌شان و از گاوها.

چشم‌های درشتشان در ذهنم حک شده بود، گاوهایی که روی پیشانی‌شان لکه‌ای شکل قلب بود، قلب سفید، قلب سیاه... قلب قهوه‌ای... سوره بقره را که خواندم تقدس‌شان برایم کم رنگ شد، اینکه سامری هم خواسته بود از حماقت جمعیت استفاده کند و قصه بسازد، گاو زرد رنگی که قربانی شد تا جمعیت بفهمد، گاو مقدس نیست... اما در خواب‌هایم بودند هنوز، مقدس گونه می آمدند تا اینکه شب دوازدهم اسفند خواب دیدم خیابان ترافیک است. ماشین‌ها پشت هم ایستاده بودند در دو خط، خطی که بالاتر بود و خطی که پایین تر بود... هوا روشن و تمیز بود. پایین جاده، دشت را می دیدم.

سرم را از پنجره ماشین بیرون بردم، به راننده‌ها اشاره کردم: برید جلو.

صدایم دورگه بود و بلند شنیده می شد. بعد دوباره گاوها را دیدم، سه چهارتا گاو، قهوه‌ای روشن... چاق نبودند، لاغر هم نبودند، توی دشت بودند، به نظرم چوب عصاره‌ی به شان بسته شده بود... یکی دو هفته بعد گاو بزرگ سیاهی را دیدم که قلب سفیدی روی پیشانی‌اش بود، میخواستند پهن‌اش کنند به رخت طناب، تو حیاط خلوت خانه‌ی پدری‌ام. سرش را به بند آویزان کردند بعد پهنش کردند روی طناب، با دوتا گیره محکم شد. گفتم گاو سنگین است طناب پاره می شود.

طناب محکم بود، به نظرم با میخ و صل بود به دیوار، نه میخ را می دیدم و نه دیوار را، اما می دانستم هست این میخ و این دیوار، گاو مثل پارچه‌ای پهن شد... همان لحظه چشم‌هایم را نگاه کردم، مردمک‌هایم می جنبید، فهمیدم زنده است.

ماریا گفت: بذار ازش عکس بگیرم تا بعداً بکشمش روی بوم.

ازش عکس گرفت. چند سالی طول کشید تا نقاشی‌اش را توی نمایشگاه بگذارد، گاو سیاهی که روی پیشانی‌اش یک قلب سفید بود، بعدها، همه‌ی کسانی که این تصویر را دیدند گفتند مردمکش می‌جنیده. همان روز بود که ماریا گفت: مرز بین خواب‌و بیداری به نازکی همین رخت طناب است. به نظرم ماجرا تمام شده بود، شاهین هم می‌گفت بعضی پرونده‌ها در ذهن آدم بسته می‌شود و این خیلی خوب است اما هشت سال بعد دوباره سر رسیدند، همین دیروز بعد از ظهر، دو گاو قهوه‌ای سوخته، هیچ قلبی هم روی پیشانی‌شان نبود. یکی‌شان دو تا شاخ کوچک داشت، می‌ترسیدم که شاخم بزند، صدایی گفت فقط باید نوازشش کنی...

دستم را روی پوست چغرش کشیدم و نوازشش کردم. رنگ پوستش زرد شده بود و دمش روی هوا می‌چرخید.